

# اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

[www.btm.rozblog.com](http://www.btm.rozblog.com)



# اربابان زمین

جلد اول  
شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافیکست: س.ف

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی‌برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می‌باشد.

با تشکر

[www.btm.rozblog.com](http://www.btm.rozblog.com)

[www.pioneer-life.ir](http://www.pioneer-life.ir)



## فصل چهارم

او را به سالن بزرگی منتقل کرده بودند، بیشتر شبیه مکان هایی بود که برای متهم ها در نظر می گرفتند. مکانی که در مرکز آن یک صندلی ساده قرار داشت که کمی از سطح زمین فاصله گرفته بود و کوروش را وادار کرده بودند بر روی او بنشینند تا درباره ی کاری که مقصر نبود توبیخ کنند.

افراد زیادی هم دور تا دور در جایگاه ها - بالاتر از جایی که او نشسته بود - نشسته بودند و در مورد کار او با یکدیگر آرام آرام پیچ می کردند ، ولی کار او ارادی نبود و نمیدانست که آنها چرا اینقدر آن را بزرگ می شمارند و برایشان تا این حد مهم شده بود. او که خطایی نکرده بود ؟ مگر آن اژدها ی سفید رنگ چه بود که از درون آن گوی شکسته بیرون آمده بود؟ ، در خاطرات جوزف بدبخت هم چنین چیزی ندیده بود ، ولی چیزی که مهم بود این بود که چرا به جای اینکه او را ببرند تا با آن موجود مبارزه کند ، او را به این اتاق آورده اند تا توبیخ کنند ؟ واقعا چرا ؟

سوالات زیادی هر لحظه در ذهنش ایجاد می شد که برای هیچ کدام جوابی نداشت . نمی دانست شاید می خواستند به بهانه ی شکستن گوی او را از مسابقه حذف کنند و یا می خواستند بهای آن را از او بگیرند ... خانواده ی او به اندازه ی کافی برایش پول گذاشته بودند ، او میتواندست یک قصر با آن همه پول بخرد ... یعنی یک گوی تا چه میزان می توانست مهم و ارزشمند باشد که این تعداد افراد که از بزرگان جادو بودند برای توبیخ او اقدام کنند؟ اگر نمیتوانست بهای آن را بپردازد چه ؟

تق تق تق ...

فردی که در صدر جایگاه درست روبروی کوروش نشسته بود با عصایش چند بار به سطح زمین ضربه زد که باعث شد همه ی افراد به سرعت ساکت شوند.

او همان پیرمردی بود که آن عصای چوبی زیبا را داشت ،

در خاطرات جوزف دیده بود که او مهرداد فرهادی رئیس گروه محافظین و یکی از با نفوذ ترین افراد شهر بر مجمع شهرداران بود.

پیرمردی با چهره ای آرام و صورتی پر چروک اما سر شار از انرژی به همراه چشمانی به رنگ قهوه ای روشن که کوروش نمی توانست مستقیماً به آن نگاه کند نوعی احساس کوچک و حقیر بودن را در وجود خودش احساس میکرد. ریش بلندی داشت که دو رگه سیاه بین آن بود که جذابیت خاصی به او داده بود.

بعد از ضربه ی عصا همه ی افراد آن مکان به کوروش نگاه کردند انگار که تازه در آن زمان متوجه حضورش شده بودند. نگاه حضار که همه جزء بزرگان شهر بودند بر روی کوروش بود و همه به دنبال چیز بخصوصی در ظاهرش بودند ، طرز نگاهشان مانند فردی کنجکاو بود. به نظر می رسید که تا آن موقع هیچ بچه ای به سن و سال کوروش آنجا ننشسته بود.

ولی کوروش با صورتی تهی به رو به رو نگاه میکرد ، او در عمق افکارش بود و اینکار باعث شده بود که نگاه هایی که رویش سنگینی میکرد را احساس نکند و آرام باشد.

مهرداد فرهادی با صدای آرام خودش شروع کرد :

- سکوت جلسه رو رعایت کنید ... آقای کوروش، فرزند نیکلاس ... آیا شما دلیل اون اتفاقی که برای شما در قسمت تعیین سطح رخ داد رو میدونین ؟

- خیر ، فامیلی من جمشیدیه ... من رو کوروش جمشیدی صدا کنید.

- آیا شما طلسمی بر روی گوی انجام دادید ، آقای جمشیدی ؟

- من ...

کوروش دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی ناگهان فردی از بین حاضرین بلند شد ، ظاهر چاق ، اشرافی و ثروتمندش به کوروش این اجازه را میداد تا بدون خواندن ذهن او بفهمد تعداد قصر های او از تمام انگلستان کوروش بیشتر است ، با آن لباس های گران قیمت که از موی دم تک شاخ های طلایی - کمیاب ترین نوع تکشاخ ها - دوخته شده بودند به نظریه اش استحکام بخشید ، آرشام در مورد چنین افرادی برای کوروش زیاد گفته بود ، افرادی که بیشتر مشکلات شهر به دلیل خوش

گذرانی های غیر معمول بعضی و عطش سیری ناپذیر بعضی دیگر بود، وقتی کوروش بخاطر آورد که آرشام و گروهش تعدادی از آن به اصطلاح بزرگان شهر را در حالی دستگیر کرده بودند که با خون دختران باکره سعی در جوان نگه داشتن خود داشتند خشمی درونش شعله کشید. او هیكل چاقش را به سختی از جایش بلند کرد و در حالی که با دستانش کوروش را نشان می داد گفت :

- جناب مهرداد ، شما که خوب از ماهیت و طرز ساخت اون گوی خبر دارید ، واقعا شما فکر میکنید یک بچه در این سطح ...

مهرداد دستش را بالا آورد تا او را ساکت کند ولی قبل از اینکه حرفی بزند کوروش با لحنی خشمگین به طوری که صدایش دو رگه شده بود به سمت آن مرد برگشت و گفت : آقای سیمونز ایشون از من سوال کردند نه شما ...

و با صدای معمولی و بدون احساس خودش رو به مهرداد ادامه داد :

- خیر من طلسمی بر روی گوی انجام ندادم.

واقعا تحمل این اوضاع برای کوروش سخت بود ، یک نفر هم حرف او را قطع کند هم او را ضعیف بخواند ... تحملش برای او بسیار سخت.

ولی از طرفی او به راحتی می توانست احساساتش را همانند کورسوی شمعی که به سختی از خود نور ساطع میکند خاموش کند... کاری که برایش همانند پلک زدن و نفس کشیدن راحت و معمول شده بود.

آقای سیمونز که از عصبانیت سرخ شده بود خواست حرفی بزند که با شروع حرف های مهرداد و صحبت های اطرافیانش ساکت شد.

او با این که جواب سوالش را میدانست پرسید :

- میدونی اون حیوونی که برات ظاهر شد چی بود ؟

چیزی در دلش میگفت آن موجود را قبلا دیده است ولی ذهنش تکذیب میکرد. شاید در کتاب های مادرش یا شاید هم در زمان های دور در کودکی آن را دیده بود ولی حال آن را اصلا به خاطر نمی آورد.

کوروش لحظه ای کوتاه به آن موجود فکر کرد ، سرش را پایین انداخت گویی صحنه ای که تصویر آن موجود را زیر پایش دیده بود را در ذهنش باز سازی میکرد. با تردید به سوالی که جناب مهرداد فرهادی از او پرسید جواب داد:

- خیر ، فقط یک لحظه دیدم ، شبیه به اژدها بود. رنگش هم ...فکر کنم سفید ... آره آره دقیقا یادم اومد رنگش سفید بود.

سپس سرش را بالا آورد وبا حالت بی احساسی به مهرداد خیره شد و از او پرسید:

آیا شما میدونید اون حیوون چیه و چرا برای من اون اتفاق افتاد ؟

- طبق گفته های پرفسور اریک و چیز هایی که از ذهن بچه ها دیدیم ... اون پرنده ... اون ...

لحظه ای چین عمیقی بر پیشانی پیرمرد افتاد و گویی که به آن حرفی که میزد شک داشت اما ادامه داد:

سیمرغ بود.

با این که او در نشان ندادن حالات روحی در چهره اش خیلی مهارت داشت ولی نمی توانست این را نادیده بگیرد.

حالتی از تعجب لحظه ای بر روی صورت کوروش افتاد. این غیر ممکن بود او اصلا نمی توانست آن را باور کند به همین دلیل به سرعت گفت :

واقعا ! سیمرغ... آخه این چه طور ممکنه... آخه اون که ته همین شهر دفن شده...

مهرداد سخنان کوروش را قطع کرد و گفت :

- متاسفانه باید بگم بله اون پرنده ی افسانه ای سیمرغ بود که برای شما ظاهر شد.

یاد خاطره ای قدیمی افتاد ، وقتی مادرش بر بالا ی تختش مینشست و زمزمه کنان داستان میخواند تا زمانی که او بخوابد. قصه ی بوجود آمدن این شهر از داستان های مورد علاقه ی او بود ، که در بعضی کتب تاریخی هم تایید شده بود.

آمده بود که سالها قبل ، حتی قبل از اعلام وجود اربابان سیمرغ از زندگی معمولی اش خسته شده بود ، پس 7 تخم گذاشت، کاری که او ممنوع به انجام دادنش بود، که از هر کدام پرندهای بیرون آمد ، یکی از آنها پرنده ی خوشبختی ، هما نام داشت ، دیگری ققنوس که همیشه کمک کننده ی نیکی بود و سوم ، پرنده ی عشق که نامی داشت ولی خود با جادویی آنرا پاک کرد تا بصورت پنهانی و گمنام عشاق را به هم برساند ، از همان زمان پرنده ی عشق نام گرفت. پرنده ی دیگری هم سیاه رنگ بود و به دنبال پخش شدن سیاهی در بدو تولد مادر را ترک گفت ؛ نامش دیما به معنای سیاه ترین بود. پرنده ای که می گوینداز همه قدرتمندتر بود موقع تولد نابود شد و از پرنده های باقیمانده یکی که از همه قدرتمندتر بود دراگون نام گرفت ، او اژدهایی بود که توانایی جادو داشت و بسیار با اژدها های امروزی متفاوت بود. آخرین پرنده که به دنبال قدرت بیشتر بود قبل از این که برایش نامی انتخاب شود به مادر خود سیمرغ حمله و او را زخمی کرد و سیمرغ که نمی خواست به فرزند خود آسیب بزند به مکان این شهر آمد و مقدار زیادی از جادوی خود را صرف دور نگه داشتن آن پرنده کرد و خود را برای ماندگار ماندن جادو در زیر شهر دفن کرد. آن پرنده که هیچ نامی از طرف مادر برایش انتخاب نشده بود ، برای اینکه سیمرغ را از کمین گاهش خارج کند به کشتن مردم و جذب قدرت جادوگران پرداخت ، مردم هم که از قضیه ی سیمرغ اطلاع پیدا کردند ، در این مکان جمع شدند و اولین پایه های شهر را ساختند و برعلیه پرنده با یک دیگر متحد شدند. و با هم به پرنده حمله کردند و او را نابود ساختند و از همان زمان این شهر بسیار معروف شد. تا آن زمان هم افراد بیکاری که افسانه را باور میکردند در زیر شهر به دنبال مقبره ی سیمرغ بودند.

- شما که نمی دونید سیمرغ در کجا زندگی می کنه پس من قراره با چی مبارزه کنم؟

چند نفر به حرفش خندیدند. واقعا حرف او در رابطه با مبارزه با سیمرغ اینقدر خنده دار بود؟ چرا جدیداً همه می خواستند به او بخندند؟

- خیر. تو قرار دوباره تست بشی.

به صورت ناباورانه ای گفت:

- یعنی فکر میکنید گوی مشکل داشت، یا فکر میکنید من طلسمی بر روی گوی اجرا کردم؟

- هیچکدوم. مخترع این گوی هم این مشکل را داشت.

- خووب؟! پس الان مشکل چیه...؟

- ما از روش دیگری برای تعیین صلاحیت تو استفاده میکنیم.

در پشت سر کوروش با صدای بلندی باز شد و زنی با موهای قرمز وارد شد.

- قربان، گوی رو آوردم.

- ممنون ماریا، بده بهش.

یکی از بزرگانی که در جایگاه قرار داشت از جایش بلند شد و گفت:

- قربان. سبک قدیمی منسوخ شده، غیر از خطرات بیشتری که داره، مکانی رو برای این کار نداریم.

- همیشه میشه از اتاق عجایب استفاده کرد.

از خاطرات جوزف فهمید که منظور از اتاق عجایب همان دری بود که در انتهای «کارخانه» قرار داشت، آن اتاق هم جزو افتخارات نگهبانان بود.



آن زن گوی را به او داد.

با لحظه ای تامل گوی را در دستانش گرفت ، درون گوی رنگ های مختلفی ظاهر شد که مانند ریختن رنگ درون آب پخش می شدند ، آنها درون آن معلق بودند و به آرامی حرکت میکردند ، سرعتشان بیشتر شد و در لحظه ای ترکیب شدند و سر آخر رنگ بنفش باقی ماند.

آن پیرمرد دستی به ریشش کشید و گفت:

- سطح 3 ، هوومممم ، خوبه ، یعنی برای یه نفر که هنوز آموزش ندیده عالیه. خوب ماریا این پسر رو به اتاقتش راهنمایی کن ، بعد از این اتفاق احتمالا میخواد کمی استراحت کنه.

بعد رو به کوروش گفت :

- تو برو تو اتاقت استراحت کن تا مرحله ی قدرت ضربات شروع بشه. انرژی زیادی میخواد.

و در حالی که با دستش را خروجی را به او نشان می داد گفت:

- امیدوارم موفق باشی.

کوروش از جای خودش بلند شد و به سمت در به راه افتاد. سوالی به ذهنش رسید لحظه ای ایستاد و برگشت و رو به مهرداد گفت : شما نمی خواین از من خسارت بگیرین ؟

مهرداد لبخند معنا داری زد و گفت : پدرت این گوی و روش ساختشو مجانی به ما داد.

وقتی خارج میشد پچ پچ هایی را میشنید که عده ای کمی از سر رضایت و بقیه از سر نارضایتی بود. ولی او توجه نمیکرد چون حواسش فقط به آخرین جمله ی مهرداد بود. حرف او باعث شد که کوروش در فکر فرو رود ، یعنی پدرش چقدر قدرتمند بود؟

\*\*\*\*\*

همانطور که از راهرو ها می گذشتند ، کوروش یک گوی انرژی از درون جعبه ای که آرشام به او داده بود خارج کرد . جعبه را درون کیفش قرار داده بود تا هم راحت تر آن را حمل کند و هم همیشه همراهش باشد. استفاده از آن باعث سر حال شدنش شده بود ، البته برای دومین بار بود که او از این گوی استفاده میکرد. اولین بار زمانی بود که او تازه بعد از دردی که آن گوی سرخ رنگ برایش حاصل کرده بود از زمین بلند شده بود و از فرط کوفتگی بدنش پنج قدم هم نمی توانست بردارد. پس یکبار از گوی انرژی استفاده کرده بود.

در ابتدا وقتی از آن سالن خارج شد و همراه زنی که ماریا نام داشت حرکت می کرد به فکر یک خواب عمیق بود ولی حالا فقط به فکر یک مبارزه و دیدن مبارزه ی دیگران بود.

- بیخشید ...

نمیدانست نام فامیلی آن زن چه بود و همینطور هم نمیخواست به اسم او را صدا بزند.

- ... شما رو چی میتونم صدا کنم ؟

- تو ... تو میتونی منو پرفسور ماریا صدا بزنی.

- شما از اساتید محافظین هستید ؟

- نه ، من از اساتید نیروی ویژه هستم.

- واقعا !! ...

برای کوروش ملاقات با یکی از اساتید خیلی جالب بود و اشتیاقی را برای کسب اطلاعات در مورد این گروه درون خودش حس میکرد ، لاقلا باید میفهمید برای چه گروهی میخواهد کار کند و چه مشکلات و مراحل برای رسیدن به این درجه وجود دارد. پس سریعا پرسید:

- ... چند ساله تو این سازمان عضو هستی ؟

و در ادامه برای اینکه احترام او را حفظ کند گفت : پرفسور ماریا...

ماریا با شنیدن کلمه ی آخر لبخندی زد و گفت:

- من حدودا 10 ساله که اینجام. از 13 سالگی.

- دقیقا کار شما چیه ! شنیدم که قاتلای معروف و جادوگرای سیاه قدرتمند توسط شما دستگیر میشن ... چیزی بیشتر از اینه ؟

ماریا لبخندی زد و گفت : وقتی دولت و شهر دار ها نتونن قاتلی رو بگیرن ، یا برای دستگیر کردن افراد یا انجام دادن کارهای مختلف توانایی یا نیروی لازم نداشته باشن ، ما وارد عمل میشیم. ماموریت های ویژه و خطرناک با ماست. البته بچه ها تا سه سال ماموریت هایی که خیلی خطرناک نیستن رو میرن و بیشتر وقتشون رو به آموزش میگذرونن.

- هوممم !! جالبه ، یه سوال دیگه هم داشتم ، اگه بخوای دنبال شخص خاصی باشی چی ؟ مثلا بخوای بدونی قاتلین فلان قتل چه کسانی هستند. آیا اطلاعات کافی برای این کار رو دارین ؟

ماریا درون دلش می دانست که او به دنبال قاتل خانواده اش می گردد، ولی به ظاهر طوری نشان نداد که نمیداند. پس مختصرا گفت : البته ، این اطلاعات در قسمت های محافظت شده نگهداری میشه.

کوروش تا آخر مسیر چیزی نگفت ، میدانست که اگر برنده ی مسابقات شده و وارد نیروی ویژه شود مسیر زندگی اش به کلی تغییر خواهد کرد.

رو به ماریا گفت : ببخشید ، من خسته نیستم ، می خوام مبارزه ی دیگران رو ببینم . اجازه هست که به زمین امتحان بریم.

- فکر میکردم میخوای استراحت کنی!؟

- نه ، حالا دیگه خسته نیستم.

ماریا دیگر چیزی نگفت و آنها مسیر خود را از بین راهروها به سمت سالن تمرین نگهبانان درجه 3 انتخاب کردند .

گروه زیادی از بچه ها در گوشه ای از سالن، بر روی صندلی هایشان نشسته بودند و به سه نفر از شرکت کننده ها که درون قفس هایی که برای این قسمت از مسابقه قرار داده بودند مبارزه می کردند ، سه تن از برترین کسانی که بالاترین امتیاز را گرفته بودند ، البته آراین در گوشه ای دیگر درست در طرف دیگر سالن و رو به روی بقیه ی بچه ها نشسته بود ، کوروش حدس می زد که مبارزه اش را تمام کرده است.

آنا کرولی که توسط کره ای از جنس نوری زرد رنگ که آنطرفش پیدا بود محافظت می شد، پشت سر هم ورد میخواند ، موجوداتی از جنس همان نور به خرسی که به دلیل زخم های متعدد روی بدنش سرخ شده بود حمله می کردند. خرس عصبانی شد و لحظه ای صدای ترسناکی از خودش در آورد و خواست تا همه ی آن موجودات را نادیده بگیرد و به حفاظ آنا حمله کند ، به سختی از چنگال چند عقاب بالای سرش خلاص شد و ببری طلایی را دور زد به سمت آنحرکت کرد ، با حرکت نرم دستان آنا همه ی موجودات زرد رنگ تبدیل به نور بی شکل شده و به درون زخم هایش فرو رفتند و آن موجود به زمین افتاد و پس از تشنج های پیاپی مرد.

در طرف دیگر کاترین دیمون داشت تاثیر گذارترین صحنه ی آن مسابقه را انجام میداد. صلیبی بزرگ و سنگی که به گردن داشت را در دستانش گرفته بودو با صدایی که از حفاظ های اطرافش رد میشد ، وردی را تکرار می کرد که پژواکش درون هوا میپیچید:

- آب ، آتش ، خون ، اشک ، آهن ، سنگ ، باد ، نور و جادو ، من تو را فرا میخوانم ای سرور دنیای زیرین ، سرور مردگان ، هیدیز بزرگ ، ارواح را اسیر خود کن و به اعماق ببر ، من تو را میخوانم ای سرور پلیدی ها ، قدرت خود را به من قرض بده ...

از زمان شروع مبارزه آن موجودی که کاترین باید با آن مبارزه میکرد به گوشه ای از سپر محافظتی پناه برده بود ، احتمالاً او چیزی دیده بود که دیگران از دیدنش عاجز بودند.

کاترین دستانش را محکم به زمین زد ، از درون صلیب سنگی اش که روی هوا معلق شده بود دود های سیاه رنگی با شدت خارج میشد ، در میان دود های سیاه رنگی که درون حفاظ اطراف کاترین قرار داشت ، برای لحظه ای کوروش بدن فردی قد بلند را دید که بر روی هوا ایستاده بود ، بعد از چند لحظه دود از همان جایی که وارد شده بود خارج شد ، کوروش به آن موجود قد بلند نگاه میکرد ، یعنی او واقعا هیدیز ، ارباب دنیای مردگان بود ، کوروش سرش را تکان کوچکی داد ، البته که نه ، چنین چیزی وجود نداشت ، اگر وجود می داشت، حتما دنیا را به تسخیر خود در می آورد ، احتمالا یک جادوی توهمی همراه جادویی دیگر بود ولی خیلی تاثیر گذار اجرا شده بود ، طوری که همه به او نگاه میکردند و هیچ کس به مبارزه ی دو نفر دیگری که شاید در حد و اندازه های او بودند کوچکترین توجهی نمیکرد.

حریف کاترین که یک موجود سبز رنگ بزرگ شبیه به یک سمندر بود ، در همان گوشه ای که از ترس خود را جمع کرده بود مرد.

در طرف دیگر رابرت کینگ را دید که بعد از مدتی مبارزه با شمشیر یک کوزه را ظاهر کرد ، کوزه ای گلی با دو نماد در طرفین ، کوزه را به سمت موجود مقابلش که یک مار سبز بزرگ بود گرفت ، از دهان مار یک دود سیاه رنگ خارج شد و وارد کوزه ای که دست رابرت بود شد و مار هم کشته شد.

مار ی به رنگ سبز و به طول 20 متر که خطوط سیاه رنگ کشیده شده روی بدنش جلوه ی زیبایی به آن داده بود و به صورت اعجاب آوری می درخشید.

کوروش احتمال می داد که آن مار از نژاد آرناکوم باشد - گونه ای از مارهای اصیل جنگل سیاه مصر که میتوانند بیشتر جادوهای سیاه را به خود جذب کنند - اگر به درستی بخاطر می آورد دلیلش تغذیه ی آنها از شیره ی درخت هرا بود که برای محافظت خود از موجودات قدرتمند تر بصورت گروهی بین ریشه های آن درختان زندگی میکردند. درختانی که تنه ی آنها چند متر از سطح زمین فاصله داشت و دارای ریشه هایی بودند که کیلومترها درون جنگل پخش میشد ، آنها از انرژی زندگی دیگر درختان استفاده میکردند ولی هیچ وقت درختی را خشک نمیکردند ، آنها حتی

به تنه و ریشه ی آنها استحکام هم میبخشیدند. کوروش از افکارش در مورد عجایب موجودات و گیاهان جادویی خارج شد.

در قسمتی از سالن یک قفس بزرگ بود که ترول غول پیکری در آنجا بسته شده بود ، چشمان ترول بسته بود و فقط به آرامی نفس میکشید ، هیچ تکان اضافی ای نمیخورد ، با تعجب به ترول و بعد به آرین نگاه کرد که غرق مبارزه ی رابرت شده بود ، معلوم بود که فهمیده رابرت قدرتمند تر از آنا و کاترین است.

کوروش نگاهی دوباره به ترول انداخت ، متوجه چشمانش شد که در زیر پلک هایش تکان میخورد ، یعنی آرین با او چکار کرده بود ؟ پس از دور به دورنمایی از ذهن ترول نگاهی سر سری انداخت و متوجه چیز عجیبی شد ، البته او نمیتوانست از دور به ذهن دیگران نفوذ کند ولی میتوانست وضعیت ذهن ، مثل دیواره های ذهنی یک نفر یا نفرین هایی که روی ذهنش قرار دارد و ... را حس کند.

او داشت ذهن آن موجود را حس میکرد ، بیشتر ذهن ترول خاموش شده بود ، یک خاموشی اجباری .

- لعنتی !

کوروش لعنتی فرستاد و با خودش فکر کرد که آرین چقدر در توانایی ذهن قدرتمند بود ؟ میتوانست رقیب سر سختی برای او باشد پس باید حواسش را جمع میکرد وگرنه شکست میخورد.

ماریا از او جدا شده بود و در گوشه ای ایستاده بود ، کوروش هم به سمت بقیه ی امتحان دهنده هایی که روی صندلی تماشاچی ها نشسته بودند رفت.

یکی از بچه ها او را دید و به آرامی انتهای آستین لباس دوستش که در کنارش نشسته بود را کمی کشید و کوروش را به او نشان داد ، با این حرکت عده ی زیادی که صدای آن پسر را شنیده بودند ، برگشتند و با دیدن کوروش همه کمی به هم نزدیک شده و صدای پیچ هایشان زیاد شد.

همه توانایی های این پسر را دیده بودند و این ترسشان را بیشتر میکرد.

کوروش به آرامی و با قدم های معمولی و بدون اینکه عجله ای داشته باشد ، به سمت صندلی اش میرفت ، هیچ کس به خودش جرات نداده بود که روی صندلی ای که او قبلا رویش نشستسته بود بنشیند.

آن سه نفر مسابقه خود را تمام کرده بودند و به طرف دیگر سالن ، جایی که آرین بر روی آنجا بود میرفتند.

وقتی هر سه روی صندلی هایی کنار هم نشستند ، آرین به آرامی چیزی را به آنها گفت و هر چهار نفر به سمت کوروش برگشتند ، کوروش هم در مقابل، فقط لبخندی زیر لب و شیطانی میزد و اصلا به نگاه های آنها توجه ای نمی کرد ، بعد از مدتی آن سه به دیدن مبارزه ی بقیه و صحبت کردن با هم مشغول شدند ولی تا زمانی که همه ی مبارزه ها تمام نشد آرین چشم از کوروش بر نداشت. حالا کوروش در یک سری صندلی، تنها نشستسته بود و در طرف دیگر سالن همه ی بچه هاقرار داشتند.

اریک سمت آنها رفت و با همان صدای سرد و کلفت گفت :

- مسابقه ی بعدی ، با نام قدرت ضربه شناخته میشه ، این مسابقه در گذشته ی دور خیلی رواج داشت ولی بعد از مدتی ، کم کم محبوبیتش پایین آمد و در حال حاضر کمتر مکان هایی این مسابقه رو اجرا میکنند. یک گوی سیاه رنگ است که شما باید قوی ترین ضربه ی خودتون رو بهش بزنید ، این گوی قدرت ضربه ی شما رو از 0 تا 5000 دسته بندی میکنه ،اگه شما نمره ی 100 رو بیارید ، نمره ی کامل در این مرحله رو میگیرید. ولی قبلش کسانی که زخمی شدند ، با من بیان تا به مداوا شون برسیم، مسابقه یک ساعت دیگه شروع میشه.

بیشتر بچه ها از جایگاهشان بلند شدند و به دنبال اریک راه افتادند.

در همان زمان که اریک به همراه آزمون دهنده ها خارج شد ، در دیگری باز شد و عده ای بنفش پوش که معلوم بود از نگهبانان بودند ، وارد سالن شدند و مکعبی سنگی را که با جادو حمل میکردند

در وسط سالن گذاشتند ، همه ی بچه ها از جا هایشان بلند شده بودند و سعی میکردند ببینند که آن وسیله چیست که آنها حمل می کنند.

سر گروه آن محافظان در حالی که عرق را از روی صورتش پاک میکرد جلوی سنگ آمد و نوک چوب دستیش را بر مرکز دایره ای که در بالای آن مکعب کشیده شده بود زد. آن دایره به آرامی پایین رفت و از درون سیاهی درون مکعب یک گوی سیاه رنگ خارج شد و در ارتفاع یک متری از سنگ ایستاد ، همه ی بچه ها با تعجب به آن گوی نگاه میکردند عده ای جلوتر رفتند ، میخواستند ببینند آن سنگ چگونه کار میکند که توسط نگهبانانی که سنگ را آورده بودند متوقف شدند.

سطح گوی به شکل زیبایی سیاه و سیقل خورده بود . قطر گوی به اندازه ی قد کوروش بود، بیشتر افراد به زیبایی گوی توجه داشتند و معدود افرادی بودند که به فکر آزمایش کردن خود بوسیله ی گوی افتادند ... آنها میخواستند بفهمند چقدر توان دارند.

کوروش به آرامی روی صندلی نشسته بود و از جای خودش تکان نخورده بود ، اصلا هم نسبت به گوی زیبایی که دیده بود هیجان زده نبود. به نظر او که اصلا چیز جذاب و تعجب بر انگیزی نبود.

پس دستانش را در کیفش برد و وسایل پدرش را احضار کرد.

وسایل پدرش متشکل از چندین ساک بود که درونشان تمام وسایل مورد نیاز برای ساحری ، وودوو<sup>1</sup> و دیگر اشکال جادو وجود داشت. بعضی از وسایل بسیار کمیاب هم در آن وجود داشت به طوری که کوروش نمیتوانست برای آن ساک ها قیمت بگذارد.

از درون آن یک حلقه پارچه و یک قلم را خارج کرد ، شروع کرد روی پارچه نماد هایی را کشیدن ، 3 نماد بسیار پیچیده را بطور منظم و دقیق کشید و آن نماد ها را درون آن پارچه ی بلند و نازک تکرار میکرد. بعد از یک ساعت حدود 5 متر پارچه را پر از نماد کرده بود و از آن نقطه پارچه را برید

(1) voodoo: جادوی افریقایی ها که از وسائل و نماد های مختلف استفاده می کردن



و وسایلش را به جز آن پارچه ای که رویش طلسم کشیده بود در کیفش گذاشت ، پارچه را دور ساعد دست راستش بست و با صدای اریک بلند شد تا به عنوان اولین نفر ضربه بزند. عده ی زیادی با تعجب به او نگاه می کردند به نظر می رسید کسی از روشی که کوروش برای ضربه زدن استفاده میکرد چیزی نمی داند.

رو به روی آن گوی سیاه رنگ ایستاد، بیست متری با آن گوی فاصله داشت. ارتفاع گوی از سطح زمین او را مجبور به پریدن میکرد تا بهترین ضربه را وارد کند و این کارش را سخت تر کرده بود.

به افراد حاضر نگاهی انداخت ، اریک آنجا ایستاده بود و به او زل زده بود ، افراد زیادی در حال تماشا بودند ، ماریا هم در گوشه ای دیگر ایستاده بود و منتظر ضربه ی کوروش بود. همه ی بچه ها به سر و کله ی هم میزدند تا بتوانند بطور کامل او را ببینند. میدانستند باید منتظر چیز شگفت آور دیگری از سوی او باشند.

آرین هم آنجا نشسته بود ، رقیبان واقعی او به آرامی نشسته بودند و داشتند او و رفتارش را مورد بررسی قرار میدادند.

برای آخرین بار به افراد نگاه میکرد که ناگهان چشمانش با چشمان مهرداد تلاقی کرد ، او هم به تنهایی برای دیدن مسابقه آمده بود ، به آرامی سرش را برایش تکان داد سپس رو به اریک گفت : میتونم شروع کنم ؟

- شروع کن.

به آرامی به سمت گوی راه افتاد ، دست راستش را بالا آورد و نزدیک لبش کرد.

چند کلمه زیر لب گفت که هیچ کس نشنید ، نماد هایی که روی پارچه ی دور دستش بود با رنگ سرخ ملایمی شروع به درخشش کردند ، چند قدمی را به آرامی رفت و کم کم سرعتش را بیشتر و بیشتر کرد ، بعد از 5 قدم داشت می دوید ، به اندازه ی سه قدم پرید ، دستانش شعله ور شد ، قدم بعدی را گذاشت ، شعله کل دستانش را گرفت ، آخرین پرشش را انجام داد ، دستهای شعله ور شده

اش را با تمام قدرت جلو آورد و با تمام وجودش مشتش را بر سطح گوی کوبید ، صدایی مانند صدای تبل در فضای سالن پیچید ، اول فکر میکرد گوی میشکند ولی سطح سیقلی گوی مانند موجودی شیطانی به او لبخند میزد و او را به تمسخر میگرفت ، آتش دستش خاموش شده بود ولی به سطح گوی انتقال یافت ، گوی داشت در آتشی سرخ می سوخت ، در بالای گوی عدد 100 نمایش داده شد ، بعد از چند ثانیه آن عدد به عدد 101 تغییر پیدا کرد و آتش از روی سطح گوی خاموش گشت.

به آرامی روی دو پایش پایین فرود آمد. با این که از صدای گوی گوشش سوت می کشید ولی به روی خودش نیاورد و با آرامشی بسیار واقعی که از فردی چون او بعید نبود بر روی صندلی اش نشست.

و فقط صدای کف زدن مهرداد فرهادی بود که سکوت آن مکان را بطور آزار دهنده ای میشکست. همه ی کسانی که سر راهش بودند در حالی که تعظیم میکردند عقب میرفتند. همه مقهور قدرت های مهرداد شده بودند و کاری جز تعظیم کردن نمی توانستند انجام دهند البته به جز کوروش.

به آرامی قدم هایی برداشت تا به کنار کوروش بیاید. صدای برخورد عصایش با زمین درون سالن میپیچید.

- کوروش ... با من بیا ...

بعد عصای خودش را به زمین زد که باعث ایجاد چندین دایره روی هوا شد.

دایره های سیاه کوچکی که روی خط های سفیدی حرکت میکردند. به دایره ها نگاه دقیقی کرد و گفت :

- ... و یک ساعت دیگه هم باید به جلسه ی هفتگی مجمع بزرگان برسم.

کوروش را با حرکت دست به یکی از خروجی ها هدایت کرد.

بچه ها تا آن موقع ساکت بودند ، بعد از دور شدن آندو شروع به پیچ کردن و به ایجاد شایعه های مختلف مشغول شدند.

صدای سرد و خشن اریک از پشت سر کوروش می آمد ، اریک که داشت بچه ها مرتب میکرد کمی از حرکت مهرداد متعجب بود واقعا انجام این کار از فردی چون او بعید بود او چه طور کوروش را از بین آن همه جمعیت خارج کرد؟ بدون آن که نگران شایعات پس از آن باشد.

بعد از مدتی او و مهرداد وارد یک راهروی خالی شدند. کسی آنجا نبود.

مهرداد به سمت یکی از اتاق هایی که مدت بود از آن استفاده نمی شد حرکت کرد و درب آن را به سمت جلو هل داد. درب اتاق با صدای گوش خراشی روی پاشنه ی خود چرخید و به آرامی باز شد و نمای تاریک درون خود را به نمایش گذاشت.

- بیا تو کوروش...یه چیز هایی رو باید واست توضیح بدم...

مهرداد وارد شد و با اشاره ی عصایش نور را در فضای اتاق پخش کرد.

کوروش حتی قدمی حرکت نکرده بود گویی از چیزی که ممکن بود در آن اتاق اتفاق بیفتد یا چیز هایی که ممکن بود بشنود می ترسید. او کمی دودل بود انگار چیزی درونش به او می گفت که اگر وارد شود پشیمانی بعد از آن برای او حتمی خواهد بود.

مهرداد درون اتاق در چند متری کوروش ایستاده بود و تنها به او نگاه می کرد. نمی دانست از کجا شروع کند یا چه طور به او در مورد کار پدرش توضیح دهد.

دو صندلی چوبی ساده ظاهر کرد و بر روی یکی از آن ها نشست و درحالی که دستش را به سمت صندلی دیگر می گرفت گفت:

- بیا بشین ... موضوعی که باید از اون اطلاع داشته باشی ... و نمیدونم کسی بهت گفته یا نه ... به دلیل اون خیلی ها دنبالتن ... درمورد ... درمورد ، آخرین جرم پدرته ...

ادامه دارد ...